

پنج‌شنبه ساعت ده و چهل و پنج دقیقه صبح — فرودگاه آتاترک

«بالاخره داره تموم می‌شه! سه ساعت دیگه به تهران می‌رسم و اگه تا اون موقع از شدت خواب و خستگی نمرده باشم زندگی تازه‌ام شروع می‌شه! زندگی تازه... اما برای شروع این زندگی تازه؛ یک ماشین اجاره‌ای لازم دارم و یک نقشه. مطمئناً هر دو رو از یه جا می‌تونم تهیه کنم ولی ای کاش می‌تونستم چند ساعت بخوابم، یه خواب واقعی در یه رختخواب واقعی!»

میان شلوغی و ازدحام مسافران فرودگاه آتاترک ترکیه، روی صندلی‌های سرخ رنگ سالن ترانزیت دختر جوانی نشسته بود و تلاش می‌کرد همه حواسش را به جملاتی که به زبان انگلیسی با خطی شکسته و زیبا روی صفحه‌ای از دفتر خاطراتش می‌نوشت متمرکز کند تا با این کار زمان انتظار کوتاه‌تر شود و پلک‌های سنگین و خواب‌آلوده‌اش برای

مدت بیشتری باز بماند.

یازده ساعت نشستن بی حرکت روی صندلی‌های نه چندان راحت هواپیما و پیمودن راه دراز نیویورک تا استانبول و چندین شب بد خوابی، تمام انرژی‌اش را گرفته بود و می‌دانست هنوز ساعت‌های طولانی دیگری راه در پیش دارد تا در آستانه زندگی تازه‌اش قرار بگیرد. پایان این سفر؛ آغاز سفری دیگر برای او بود، سفری که سرنوشتش را رقم می‌زد و فصل تازه‌ای در زندگی‌اش می‌گشود.

پس از شانزده سال برای نخستین بار به زادگاهش باز می‌گشت؛ در پی یافتن زندگی از هم گسیخته و پیوند زدن خود به آنچه امیدوار بود مانده باشد تا او باز گردد و از نو آغاز کند.

با خستگی سرش را از روی دفتر قطور بلند کرد و یک به یک مسافران را زیر نظر گرفت. او با زن‌ها و دخترهای دیگر فرق داشت! تنها دختر جوانی بود که با مانتویی به طور رقت‌انگیزی از مد افتاده و روسری‌ای که ناشیانه زیر گردن گره خورده بود میان آن همه زن و دختر آراسته و رنگارنگ به انتظار باز شدن گیت پرواز نشسته بود. مانتوی پرچین و بلند مشکی با اپل‌های بزرگ سرشانه متعلق به مادرش بود که شانزده سال پیش با آن از کشور خارج شده بود و حالا به تن شاهان زار می‌زد! قد بلند را از مادر به ارث نبرده بود ولی آن مانتو برای مادرش هم بلند بود؛ شانزده سال پیش بلندی مانتوها به نزدیکی‌های قوزک پا می‌رسید و حالا شاهان با دیدن سر و وضع دیگر زنان ایرانی که تک و توک برای برگشتن به ایران آماده بودند، به این می‌اندیشید که آیا هنوز زن‌ها در ایران مانتو می‌پوشند یا چه؟ با خود فکر کرد ای کاش پیش از این سفر ناگهانی اندکی درباره وضعیت پوشش روز زنان هم‌وطنش

تحقیق کرده بود؛ هر چند در آن روزهای آخر چنان افسرده و غم‌زده بود که مجالی برای این کار نداشت.

با کنجکاوی به دختر جوان و زیبایی نگاه کرد که کمی دورتر از او گوشه‌ای ایستاده بود و تغییراتی در وضع لباس پوشیدن خود می‌داد. دختر از داخل ساک دستی‌اش لباسی بیرون آورد که شبیه پیراهنی تنگ و کوتاه بود، با ناخشنودی به چروک‌های پیراهن نگاه کرد و جوری که انگار ناگزیر به پوشیدن لباس چرکی شده باشد آن را روی تاپ پر زرق و برق خود پوشید بدون آن‌که دکمه‌هایش را ببندد و چیزی شبیه به دستمال گردن سفید رنگی هم دور گردن خود انداخت و موهای طلایی بلند و لختش را روی دستمال گردن سفید ریخت، در همان حال نگاهش متوجه شاهان شد.

با دیدن نگاه کنجکاو شاهان لبخند بزرگی روی لب‌های برجسته قرمز نشست و نزدیکش رفت. نگاهی به نوشته‌های انگلیسی دفتری انداخت که هنوز روی پاهایش باز مانده بود، ولی با دیدن مانتو و روسری و چهره شرقی شاهان متوجه ایرانی بودن او شد. اشاره‌ای به کوله پشتی‌اش کرد که روی صندلی کناری قرار داشت و دوستانه به فارسی پرسید:

— منتظر کسی هستی؟

شاهان با دستپاچگی کوله‌پشتی جیر قهوه‌ای خود را از روی صندلی برداشت و روی دفتر خاطراتش گذاشت و گفت:

— نه!

دختر روی صندلی خالی نشست و با همان لبخند قبلی نگاهی به روسری کلفت سیاه رنگ شاهان که به سختی موهای بلندش را

می‌پوشاند، اپل‌های بزرگ مانتو، شلوار پارچه‌ای نخی سفید رنگ و کفش‌های سبک بدون پاشنه جیرِ خاکی رنگش کرد و گفت:
— بعد از چند سال داری می‌آی ایران؟ به نظرم پونزده بیست سالی می‌شه، آره؟!

شاهان لبخند کم‌رنگی از سرِ تعجب به لب آورد و پرسید:
— چطور دونستی؟

دختر جوان با شنیدن جمله‌ی شاهان بلند خندید و گفت:
— وای چه بامزه حرف می‌زنی... پس حدسم درست‌ه. تنها سفر می‌کنی؟

با این‌که شاهان شانزده سال از عمر بیست و یک ساله خود را دور از ایران و ایرانی‌ها گذرانده بود، ولی کاملاً با فرهنگ و زبان مادری‌اش آشنا بود. همه آن سال‌ها مادرش با تلاشی جدی سعی کرده بود دخترش را ایرانی تربیت کند. جز مادر، خانواده و فامیلی در آمریکا نداشت اما حرف زدن به زبان مادری در خانه آن‌ها یکی از قانون‌های مادر بود. در خانه، آن‌ها دیگر در آمریکا نبودند. همه چیز رنگ و بویی از ایران داشت. از وسایل و چیدمان خانه گرفته تا آداب و رسوم و زبان.

مادر شاهان تا واپسین لحظات زندگی‌اش هم بر این باور بود که به زودی به وطن باز می‌گردند و آن روز دخترش نباید هیچ چیز از دیگر دخترهای هم‌وطن خود کم داشته باشد. برای همین شاهان فارسی را به خوبی حرف می‌زد. تنها گاهی، به خصوص وقتی مضطرب یا شتاب‌زده می‌شد کلمه مناسب به ذهنش نمی‌رسید و کمی آهنگ حرف زدنش تغییر می‌کرد؛ در آن لحظه که با دختر جوان هم‌صحبت شد یکی از همان موارد بود که به جای گفتن از کجا فهمیدی گفته بود چطور

دونستی؟!

دختر جوان با دیدن مکث شاهان در پاسخ دادن به تندی گفت:
— منم تنها سفر می‌کنم. دو هفته برای دیدن دوستانم اومده بودم
ترکیه و حالا متأسفانه دارم برمی‌گردم، اما دارم کارامو ردیف می‌کنم که
برای همیشه از این مملکت کوفتی بزنم بیرون و دیگه پشت سرمو نگاه
نکنم... چند وقت می‌خوای ایران بمونی؟

شاهان دلیل آن همه کنجکاوی دختر را نمی‌فهمید. نمی‌توانست
تشخیص دهد این سؤال‌ها فقط برای خوش و بشی گذرا است یا دختر
واقعا دوباره او کنجکاو شده است. به چشم‌های آبی دختر که به خوبی
پیدا بود لنز رنگی است نگاه کرد و جواب داد:

— امیدوارم برای همیشه.

دختر با تعجبی که به نظر کمی اغراق‌آمیز می‌آمد بلند گفت:

— مگه دیوونه‌ای؟ امیدواری؟!

و سپس با اشاره به برچسب روی بند کوله‌پشتی شاهان که علامت
اختصاری فرودگاه جی اف کندی نیویورک را داشت، گفت:

— یعنی واقعا آمریکا رو ول می‌کنی و می‌آی ایران که چی بشه؟ همه
ما خودمونو می‌کشیم بتونیم هر جور هست بریم اونورا اون وقت تو
امیدواری که برای همیشه اینجا بمونی؟ نظرت عوض می‌شه عزیزم! بذار
یه ماه با این رخت و لباس‌ها توی تهران بچرخه بهت می‌گم... ببین...
بهت برنخوره‌ها... ولی مانتوت خیلی خزه! از کجا گیرش آوردی؟

شاهان لبخند شرم‌آلودی به لب آورد و گفت:

— مال مامانم بوده... ولی خز نداره!

دختر جوان دوباره با صدای بلند خندید و گفت:

— خز یعنی ناجورا! یعنی دُمده، چه جوری بگم که بفهمی؟! هیچ لباس دیگه‌ای همراهات نیست؟ یه بلوز بلند و گشاد مثل این... و با این حرف به لباس خودش اشاره کرد. شاهان متعجب پرسید:

— با این می‌تونی بری ایران؟ این که مانتو نیست!

— پس چیه؟ الان مانتوی این شکلی مده. مطمئن باش تو اگه بخوای با این سر و وضع بیای تهران، از توی فرودگاه همه با انگشت نشونت می‌دن و مسخره‌ت می‌کنن.

و بعد با نگاهی به ساعت مچی‌اش ادامه داد:

— هنوز یه ساعتی وقت داریم. پاشو با هم بریم از همین فروشگاه‌های اینجا یه چیز درست و درمون برات بخریم، اتفاقاً یه فروشگاه... اینجا دیدم که مانتوهای قشنگی هم داره.

ذهن شاهان متوجه همه دارایی‌اش شد که کمی بیش از بیست هزار دلار بود. دلارهایی که هر سنت آن باید به درستی و با احتیاط خرج می‌شد و جایی برای این گونه خرج‌های غیر ضروری نمی‌گذاشت. می‌دانست بخش اعظم آن پول را برای وثیقه اجاره ماشین لازم دارد و باقی آن هم به دیگر خرج‌های ضروری‌اش اختصاص خواهد یافت، اما در هر حال هیچ لزومی نداشت که این‌ها را دختر غریبه هم می‌فهمید.

بدون این که همراه دختر از جای خود بلند شود، گفت:

— لازم نیست. زیر مانتوم بلوزی پوشیدم که شبیه مال توه حتی شاید بلندتر! اما من یه ساعت وقت ندارم...

نگاهی به ساعت بزرگ سالن انداخت و زیر لب گفت:

— چرا گیت رو باز نمی‌کنند؟

دختر جوان ناگهان گفت:

— ای وای... حواست کجاست؟ تو که با ایران ایر نیومدی... گیت رو اشتباه اومدی... بلیتو ببینم.

شاهان سراسیمه نگاهی به تابلوهای دور و بر خود انداخت و تازه متوجه اشتباه بزرگش شد. با شتابی بی‌اندازه بلیتش را از جیب کوله‌پشتی بیرون آورد و نگاهی به آن کرد و به سرعت کوله بزرگش را دست گرفت و در حالی که از دختر جوان دور می‌شد، گفت:

— باید زودتر خودمو برسونم گیت دوازده... سفر خوبی داشته باشی! دختر جوان با تمسخر دستی برایش تکان داد و گفت:

— بدو... اون مانتوتم بندازی دورها... خیلی خزه!

و دوباره روی صندلی نشست در حالی که نگاهش متوجه چیزی کنار پایه‌ی صندلی شد.



به سختی چشم‌هایش را باز نگه می‌داشت. یک لحظه غفلت می‌کرد پلک‌هایش روی هم می‌افتادند و ارتباطش با دنیا قطع می‌شد، همان‌گونه که یکی دو بار این اتفاق افتاده بود، ولی انگار نیرویی مرموز تکانش می‌داد تا سریع به خود بیاید و کنترل فرمان ماشین را دست بگیرد. خوب می‌دانست اگر یک بار دیگر چنین اتفاقی بیفتد سرنوشت مرگ‌باری در انتظارش خواهد بود.

رانندگی با آن ماشین غریبه در جاده‌ای ناهموار برایش دشوار بود، جدا از این‌که خسته و محتاج ساعتی خواب بود؛ دست به فرمان خوبی هم نداشت. پیش از این به ندرت خارج از شهر رانندگی کرده بود و البته رانندگی در بزرگراه‌ها و اتوبان‌های آمریکا کجا و جاده درب و داغانی در

ناکجا آبادی این چنینی کجا؟! ولی برای رسیدن به مقصد، جز رانندگی با ماشینی که از فرودگاه تهران اجاره کرده بود راه دیگری سراغ نداشت. آفتاب ساعت چهار بعد از ظهر جاده کور کننده بود. عینک تیره اش جلودار تابش سوزان آفتاب نبود و سایه بان ماشین هم جلوی اشعه تیز خورشید را نمی گرفت. پلک هایش برای مژه زدن که به هم می رسید به سختی از هم جدا می شد.

سختی سفرش یکی دو تا نبود! نمی خواست کولر ماشین را روشن کند، می ترسید بنزین ماشین تمام شود و در راه بماند. هیچ نمی دانست تا رسیدن به مقصد چقدر راه مانده و به نقشه کنار دستش هم که پمپ بنزین های بین راه را نشان می داد اعتماد نداشت. پمپ بنزین قبلی که تعطیل شده بود، پس هیچ بعید نمی دانست پمپ بنزین دیگری در راه نباشد و با کولر خاموش هم لباسش خیس عرق می شد! با این که جز پژوی نقره ای رنگش ماشین دیگری در دیدرس نبود، ولی باز هم جرات نمی کرد پنجره ماشین را باز کند، گو این که اگر هم کمی شیشه را پایین می داد بادی داغ به صورتش می خورد و از خنکی خبری نبود.

وجدانش ناراحت بود از این که مانتوی مادرش را به عمد در هواپیما جا گذاشته، هر چند لباس قدیمی بویی از مادر با خود نداشت، ولی هر چه بود روزی به مادر عزیزش تعلق داشت؛ نباید آن را از دست می داد؛ اما جز کوله پشتی نه چندان بزرگش، ساک و چمدانی همراه خود نیاورده بود و آن کوله هم جایی برای بار اضافه نداشت. همه زندگی اش در همان کوله پشتی بود؛ هر چه داشت و نداشت!

اگر برنامه ی بازگشت به زادگاه مادری همان گونه پیش می رفت که امید داشت، در ازای آن مانتوی کهنه چیزهای بسی بزرگ تر و با ارزش تر

به دست می‌آورد و در آن لحظاتی که با ناشکیبایی به سوی انتهای جاده می‌راند نمی‌خواست به این فکر کند که اگر واقعیت چیزی جز آن خیالاتی باشد که در سر داشت؛ اگر در پایان این راه کسی چشم انتظارش نباشد، اگر دری به رویش باز نشود و همه و همه‌ی اگرهای تلخ دیگر...

با خود گفت؛ در اون صورت با همین ماشین و از همین راه برمی‌گردم و فکری برای بعدش می‌کنم... می‌دانست در آن صورت زندگی سختی در انتظارش خواهد بود، ولی این را هم می‌دانست که می‌تواند خودش را با شرایط سخت زندگی هماهنگ کند؛ کاری که همه‌ی عمر کرده بود؛ اما ترجیح می‌داد جاده را با امیدواری طی کند. امید تنها دارایی‌اش بود. نمی‌بایست با افکار تلخ و بیهوده آن را از دست می‌داد، ولی حتی آن امیدواری نوید بخش و دلگرم کننده هم خواب بی‌رحم را از چشمانش دور نمی‌کرد.

اگر می‌توانست ماشین را جایی پارک کند و فقط برای دقیقه‌ای چشم‌هایش را ببندد همه چیز روبه‌راه می‌شد یا حتی اگر شیر آب یا نه‌ری پیدا می‌شد که خنکای آن سرحالش می‌آورد... ولی در آن جاده متروکه هیچ جایی برای توقف و ماندن دختری جوان و تنها نبود، نه رستورانی... نه قهوه‌خانه‌ای یا حتی دار و درختی که از بودن آب خبر بدهد. باید ادامه می‌داد. باید به هر سختی بود ادامه می‌داد. ماشین او یکه تاز در جاده‌ای بی‌آب و علف بود.

ارزان‌ترین ماشین را کرایه کرده بود و تازه برای آن پژو ده هزار دلار پول نقد وثیقه گذاشته بود همراه پاسپورت و اصل گواهینامه بین‌المللی و بلیت برگشتش. بیشتر باقیمانده پولش را زیر صندلی ماشین پنهان

کرده بود. اگر در راه دزد به او می‌زد؛ فقط می‌توانست کوله‌اش را ببرد که پول زیاد و چیز مهمی در آن نداشت... چرا... یک چیز مهم، خیلی مهم در کوله بود. نامه سربسته مادر که باید همان‌طور سربسته به صاحبش می‌رسید و شاهان مدت‌های مدیدی با نهایت کنجکاوی به آن نامه فکر کرده بود، اما طبق قولی که به مادر در واپسین دقایق زندگی‌اش داد؛ آن نامه همچنان سربسته لای دفتر خاطراتش بود، کنار جعبه‌ی چوبی مادر درون کوله‌پشتی... و یک لحظه فکر کرد اگر ماشین را از او بدزدند... نه! بهتر بود به چیزهای بد فکر نکند.

ماشین را سه روزه کرایه کرده بود و هیچ نمی‌دانست آیا می‌تواند آن را به موقع پس بدهد! اگر کارها به خوبی پیش می‌رفت؛ اگر همه چیز همان‌گونه بود که باید می‌بود... اگر تا سه روز دیگر... ولی حالا... فقط یک لحظه... یک ثانیه...

با صدای بوق ممتد و کر کننده‌ای به دنیای بیداری کشیده شد و به تندی ماشین را که چیزی به خارج شدنش از جاده نمانده بود در مسیر درست قرار داد. همه وجودش از ترس به لرز افتاد. دست‌های عرق کرده‌اش یارای نگه داشتن فرمان ماشین را نداشت و پاهایش از شدت لرزش به آسانی کف ماشین و روی پدال گاز و ترمز قرار نمی‌گرفت. با نفس‌هایی تند و بریده و گلوی خشک شده سرعت ماشین را کم کرد. بدون آن‌که نیازی به زدن راهنما باشد سمت شانه خاکی جاده راند و به آرامی ماشین را نگه داشت. عینک آفتابی‌اش را روی صندلی کنار دستش انداخت و پیش از آنکه با بی‌حالی سرش را روی فرمان بگذارد دید ماشین بزرگ سفید رنگی که با بوق هولناک نجاتش داده بود کمی جلوتر از او ایستاد. شاهان زیرچشمی نگاهی به درهای قفل ماشین انداخت و

سرش را روی فرمان گذاشت.

راننده اتومبیل دیگر، دو تکه به شیشه بسته پنجره ماشین شاهان زد. شاهان پیش از این که سرش را بلند کند زیر لب گفت خدایا مواظبم باش!

مرد جوانی سرش را سمت پنجره ماشین شاهان خم کرده و منتظر باز شدن شیشه بود. لبخند واضحی به لب نداشت ولی نگاهش می‌خندید.

شاهان در کمتر از یک ثانیه در ذهنش اوضاع را بررسی کرد... مرد، ماشین جدید و مدل بالایی داشت و خوب لباس پوشیده بود، حالت چهره‌اش جدی ولی بی‌خطر به نظر می‌رسید... هر چه بود جان‌اش را نجات داده بود و شاید... شاید آدم بدی نبود!

شاهان که هنوز نفسش سر جا نیامده بود با تردید دکمه پایین آورنده شیشه ماشین را کمی فشرد و با لبخندی لرزان به مرد جوان نگاه کرد.

— خوابت برده بود؟!

— نه... آره... فقط یه لحظه!

— برای همون یه لحظه هم یه عمر جونتو مدیون منی!
وقتی مرد جوان خندید شاهان فکر کرد؛ «آدم خوبیه... می‌تونم ازش کمک بخوام، باید ازش کمک بخوام.»

ولی هنوز دودل بود. مرد که حالا یک دستش را روی سقف ماشین گذاشته و دست دیگرش در جیب شلوار جین خاکستری رنگش بود با همان لبخند دوستانه ادامه داد:

— رنگت حسابی پریده... توی ماشین آب خوردن یا خوراکی دیگه‌ای نداری؟